

روایتی عجیب از روستایی به نام کوهپایه...

دیلان دختری که در پیچ و تاب سرنوشت اسیر این روستا و مردمانش می شود

قدرت و اجبار و حکم

مرگ و خون

و پیوند...

حکم و قصاص...

و دیلانی که شبیه به دختران این روستا نیست!

دیلانی که آمده تا قصه را تغییر دهد

حکم صادر میشود... و حاکم حکم میکند.

و اما میان اجبارهای عجیب و حکمهای خون زده...

حکم کن
چه کسی پیروز است؟

دیلان؟ یا حاکم؟

به قلم: مرجان فریدی

تمامی ماجراها ساخته ها و پرداخته های ذهن

شخص من... هیچ خصومت شخصی ای یا دلیلی از نوشتن این رمان و توهین به عشیره و طایفه
های اعراب خوزستان عزیز ندارم...

پس بدون چشم داشت بخونید و قضاوت نکنید

هر قشری خوبی ها و بدی هایی داره

من هم در این رمان به دوتاش

می پردازم.

....

دامنم را از خاک و سنگ ریزه های چسبیده به ترنج های نارنجی و اناری اش جدا کردم و خوب
تکاندم دستانم را سایه بان چشمانم کردم و درخواستم... خلخالم تکان تکان می خورد لبخند زدم...

موهای بافته ام را روی شانه راستم انداختم و به سمت کوره رفتم نان هارا برگرداندم.

خیره به آتش بودم که...

حکم کن

-یا حضرت عباس! آمنه را بردند...آمنه را بردند...

چشمانم گرد شد و با بهت برگشتم

زلیخا بود! چادرش را بر سر کشید و هوار کشان از حیاط خارج شد

وحشت زده به داخل خانه دویدم

دمپایی هایم را پرت کرده و وارد خانه شدم

به سمت جالباسی رفتم و چادرم را به چنگ گرفتم

نفسم جایی میان سینه ام پاره پاره شده بود

نکند کشته باشنش؟ به چه گناهی؟

بغض کرده چادر را به سرم کشیدم

با سرعت از خانه خارج شدم

داغی زمین و سوزش پایم یادآور میشد که کفشی به پا ندارم...دیر بود!

پایم بسوزد که بسوزد...به جهنم...

کوچه را به سمت پایین دویدم و زن هایی که آمنه را میشناختند با عجله مانند من به سمت

زمین خاکی می دویدند با این تفاوت که شیون می کردند و بر سر

می کوبیدند

نفس نفس می زدم...دخترک پانزده ساله مگر چه گناهی کرده که به آن زمین جزا برده شده؟

باز هوس درس خواندن کرده؟

بی روسری دیدنش؟

شوهر پنجاه و هفت ساله اش را دوست نداشته؟

حکم کن
عاشق شده؟ وای که اگر عاشق شده باشد.. وای!

پایم سوزش گرفت و سنگ ریزه ها بر کف پاهایم فرو رفته بودند هوا گرم تر شده بود گویا
با دستان لرزانم سنگ هارا جدا کردم و باز هم دویدم
از میان جمعیت به زور خود را جلو کشیدم...

قلبم بی قرار کوبیدن گرفته بود.. دلم هوا می خواست... این عطش و این گرما را چه کنم؟
این گرمای داغِ مرگ بار را... چه کنم؟

جسمی مچاله شده در میان پیچ و تاب شילה اش
خونی و رنج کشیده...

موهایش باز و سرش خونی...

هق زدم و دستانم را جلوی دهانم گرفتم

شیخ بود که راه می رفت و دشداشش هم برای رعب آور بود چه رسد به چشمان خون زده اش
فریادش هم زمان همه را خفه خان کرد و آمنه ام چشمان کم سو و خون آلودش را باز کرد:
-این زن، زنا کرده... یکی دیدتش که به خانه عباس میرفته و چند ساعت در خانه مرد بی زن
مانده... این زن زنا کار را باید چه کرد؟

مرد ها و شیخ های طایفه ها که شانه به شانه ی هم پشتش ایستاده بودند فریاد زدند:

-حکم کنید

قلبم فرو ریخت و نفسم تنگ شد

آمنه لبخند غمگینی زد و دلم گرفت...

حکم کن
به چادرم چنگ زدم تا نیوفتد

آرام لب زدم:

-یدو!

شیخ برگشت و زل زده به چشمانم نگاه گرفت و فریاد زد:

-زنا کار را باید کشت

آمنه فریاد زد:

-بی گناهم...مجبور..

شوهر پیر و پسران شوهرش و برادر هایش نفسش را با ضرباتی که به سر و صورتش میزدند گرفتند
نگذاشتند از حقش بگویند

و زن ها شیون کردند

پاهایم سست شد و بر زمین افتادم

اولین ضربه...دومین را که زد؟

شوهرش؟ همان مردک پیر و چهار زنه؟

سومی را که زد؟ مرد ها زدند...مرد ها!

نَر ها...بی غیرت ها...

چشمانم سیاهی رفت و بین شیون و زاری ها گم شده بودم

نفسم تنگ شده بود

بازویم کشیده شد !

زلیخا بود

حکم کن

با سرعت بلندم کرد و مرا کشان کشان از جمعیت بیرون راند

نگاه حیرانم میانِ توده چادر سیاهان میگشت

برگشتم...چیزی هم از او باقی مانده بود؟

نمانده بود...فقط خون بود و موهایش!

و تله ای خون زده از اندامش...

این جا کوه پایه است...این جا زن باید خفه خان بگیرد...بمیرد...بمیرد

زلیخا مرا به سمت خانه کشان کشان برد و تمام مدت به بازوهایش چنگ زده بودم

بند بند انگشتان دستم درد گرفته بودند

نفسم بالا نمی آمد

در خانه را باز کرد و مرا به سمت ایوان برد و زیر سایه بان نشاندد

صورتش خیس از گریه بود و سرمه های چشمانش ریخته بودند به داخل دوید و من به پاهای سرخ

و خاکی ام زل زدم

کشتنش...کشتنش...

بچه شیرخواره داشت و کشتنش!

مادر بود و سنگش زدند...

خواهر بود و سنگش زدند

دختر بود و همسایه بود و زن بود و سنگش زدند

انسان بود و زیر تله ای از خون دفنش کردند

حکم کن
آدم نبودند...بودند؟

شاید هم بودند، شاید هم گناه کرده بود

اما حقش این نبود بود؟

چه طور مردها بی خبر چند تا چند تا دختر رو

از آن خود می کنن؟ از نه سال تا...

نامش را صیغه میگذارند؟ اگر قانون است برای همه باشد...

مگر آهو را نکشتند؟ ماه پیش بود...

در تپه دیده بودنش... با پسری از عشیره ای دیگر

پسرکِ سرخ و بامزه ای که دل از کفش رفته بود

آهوی زبان بسته ی من... آهوی یازده ساله ی من مگر چه قدر سن داشت برای فهمیدن؟

پسرک که دستش را گرفت...

پسرک که موهایش را نوازش کرد..

آهو چه گناهی داشت؟ دخترکِ باغبان چه گناهی داشت که برادرش سرش را به سنگ کوبید و فریاد

زد ناموسم را پاک کردم؟

پسرکِ سرخ و بامزه تاوان گناهش گلوله باران شدن بود؟ از تپه سقوط کردن و تکه تکه شدن بود؟

نبود...نبود...

-یده تب کرده، می سوزه!

حکم کن
زبان به دهان بگیر بینم

داغ بودم... مثل آتش... مثل آتش...

صحرا بودم و آهو بود و آمنه و هزاران هزاران دیگر

می خندیدند و کوچک بودم و مثل آنها به دنبال

قوچ می دویدم... آفتاب بر سر و صورتمان چمبره زده و سیاهمان کرده بود.

-دیلان...

وحشت زده برگشتم...

صدای فریادِ بابا بود... صدایم می زد...

صدایم می زد و صدایش آن قدر واضح بود که از جای بپریم و پارچه ای روی پیشانی تب دارم بود بر
روی پاهایم افتاد!

[02:46 30.03.20]

زلیخا بر دهانش کوبید و روبه یده گفت:

-یده به هوش آمد!

وحشت زده از لابه لای قطراتی که از میان مژه هایم بر گونه های ملتهبم سقوط می کرد به یده نگاه
کردم

شیله بر سرش افتاده بود

شیله را روی سرش کشید و با چیلابِ طلایی و سکه ای شکلش سنجاقش کرد

به سمتم آمد و نگاه مهربانش را روانه ام کرد:

-بنتی خوبی؟

حکم کن

با بغض سرم را روی سینه اش گذاشتم

دلم برایش تنگ شده بود، چه خوب که آمده بود

بوی زعفران میداد

عجیب بود اما همیشه برایم بوی زعفران می داد مادر بزرگ من همه چیزش عجیب و بسی دوست داشتنی بود.

زلیخا روبه مادر بزرگ گفت:

-یده الاناست که یدو بیاد ها...من بالای سر دردانه میمانم شما برو

یده سرم را از سینه اش بلند کرد و با لبخند گفت:

-بنتی چشم آهوییم، تورا باید قوی ببینم

نه در تب و سوز

پاشو ببینم!

لبخند زدم و میان اشک هایم خندیدم

نازم کرد و برخواست و خم شد و موهایم را نوازش کرد

زلیخا شيله از سر برداشت و یده از اتاق خارج شد

زلیخا در را بست و کنارم نشست و سرمه های چشمانش باز هم ریخته بود و او باز هم گریه کرده بود..من و او تفیله بودیم

تفِ سربالا بودیم، من و او خوب هم را درک می کردیم

-چند روزه تو این وضعم

خندید و گفت:

-دختر شهری سه روزه در تب میسوزی

حکم کن
لبخند زدم و لبخند زد

کمی عطش داشتم و داغ بودم پارچ پلاستیکی آب را از پشت زلیخا برداشتم و با دهن سر کشیدم
زلیخا آرام گفت:

-دیلان یدو باز هم با یده دعوا کرد

پدر بزرگم بود و او یدو صدایش میزد من هم یدو صدایش میزدم اما پدر بزرگ نه...

حتی یدو هم به معنای پدر بزرگ بود اما نه برای من نه او مفهومی نداشت من تفیله زندگی او بودم و
او ارباب همیشه اخموی من

چرا؟

زانوانش را در شکم جمع کر به طرح های خال گونه مختلف روی مچ و بازوهایش زل زدم
در این جا وقتی طلا و زیور نداشته باشی خال می اندازی تا زیبا شوی ما نوه های شیخ قبیله بودیم
مردی که اگر در شهر بود جزو

ثروتمند ترین ها بود اما برای من و زلیخا چیزی نداشت!

برای من و او فقط اربابی بود بسی اخمو که نان و آberman می داد و گاهی هم لباس!
-میخواود عروست کنه، بدت عشیره اوسا ولی یده نمی گذاره، میگه نمیدتت به مرد دو زنه
نیشخند زدم و گفتم:

-بالا تر از سیاهی که رنگی نیست

مامان بزرگ هرچه قدر مقاومت کنه آخر یدو من رو عروس همون مرد دو زنه می کنه.
با نیشخند ادامه دادم:

-خوب سر حنا بندان زینب چشمش رو گرفتم

حکم کن
زلیخا مغموم نگاهم کرد و گفتم:

-هیجده ساله، رسماً الان ترشیده محسوب میشم

هفت ساله دارم مقاومت میکنم که ازدواج نکنم

آخر که چی؟

زلیخا مغموم چشم از نگاهم گرفت و گفت:

-انگار به ته خط رسیدی

-به ته خط رسیدم، ته تهش!

[02:47 30.03.20]

نگاه آرامم را به قالی لاکی رنگ دوختم

طرح پیچیده ترنج و بتوجه جالب بود!

زلیخا شیشه برسرش انداخت و از اتاق خارج شد

اگر بابا نمیرفت هیچ کدام از این اتفاقات برایم نمی افتاد.

در این حد تهران را دوست داشت؟

و زنای شهری را!

که مرا رها کند، مادرم را رها کند

موهایم را پشت گوش زدم و گرد و غبارها کل اتاق را پر کرده و افتاب مستقیم از نورگیر روانه صورتم میشد

برخواستم و شیشه ام را پیدا کردم و بر سر انداختم چیلایم روی میز بود

حکم کن
برش داشتم و شيله را درست کردم

از اتاق خارج شده و کف پايم هنوز هم درد می کرد

الان اگر زليخا بود

میگفت: دخترک نیمه شهری نازک نارنجی

به سمت خانه رفتم و با دیدن یدو ایست کردم

او حکم کرد و باعث مرگ آمنه شد؟

نفسم گرفت و با همان اخم های در هم نگاهم کرد به دشداشه اش دستی کشید

سرش را بلند کرد و تسبیاهش را در دست چرخاند و گفت:

-برو تو اتاقت نیا جلوی چشمم دختر

لب بر هم فشردم، نه بغض کردم نه چشمانم به اشک نشست دیگر دیلان چندین سال پیش نبودم

دیگر محتاج نوازشش نبودم

بودم ها...من لبریز از عقده بودم

از همان روزی که بابا رفت به عقده نشستم

ولی دیگر بی حس شده ام

شمار ضربات وارده چنان هولناک بوده است که دیگر دردم نمی آید

تو ام بزن یدوی عزیزم، تو هم عقده داری

برسرم بزن مانند تمام این سال ها...

بزن تا شاید خالی شوی

پشت کردم و به سمت اتاقم رفتم

حکم کن

در را بسته و نبسته به سمت قالی رفتم بلندش کردم و از زیر سنگ کتاب انگلیسی ام را در آوردم
پرده را کشیدم و پشت به در نشسته و چهار زانو زدم.

باید درس بخوانم تا بروم تا این جا نمانم

من به این جا تعلق ندارم

من به هیچ جا تعلق ندارم

اما برای رفتن کوله بار لازم است

[04:03 30.03.20

برای درست کردن ناهار به آشپزخانه رفتم

زلیخا و دختران در حال درست کردن امفتح و قلیه با گوشت بودند...شیخ ها امشب دعوت بودند

به زلیخا زل زدم، زیبا بود در یک کلام

پارسال ازدواج کرد و فهمید که هیچ وقت باردار نمی شود چند ماه بعدشم همسر پنجاه و سه ساله
اش درست سر سفره سخته کرد و مرد

زلیخای بی چاره ام، دخترک بیست و یک ساله ام

بیوه مردک دو زنه شد و به جای نور چشمی بودن

حالا سربار است نه برای من...برای یدو

برای کل عشیره

با غم نگاهش کردم

در حال خورد کردن سبزی برگشت و نگاهم کرد گرمم بود و خودم را باد زدم

حکم کن
زینب را صدا زدم:

-زینب؟

برگشت و ریزه میزه ای بود برای خودش

-شما برید من هستم تعداد زیاد باشه بیشتر گرممون میشه...

زینب سری تکان داد و همراهه سمیه و زبیده رفتند.

زلیخا نفس راحتی کشید و خم شدم و ادویه ماهی را از روی طاق برداشتم

خودم را باد زدم و زلیخا گفت:

-دختر تو خیلی گرمایی هستی!

شילה ام را کمی شل کردم نفس عمیقی کشیدم

-آره از گرما متنفرم

سرتکان داد و خم شدم و سله را برداشتم تا برنج را آب کش کنم که صدای مجید را شنیدم:

-به من یکم اب بد...

ناگهان موهایم کشیده شد و ته مانده آب جوش قابلمه بر روی شکمم ریخت

جیغی کشیدم و بر زمین افتادم

زلیخا به سمتم هجوم آورد و مجید بازویم را گرفت و مرا به دیوار کوبید و فریاد زد:

-موهات رو میریزی بیرون؟ شילה ات رو در میاری؟

می دونی این خونه چند تا نامحرم داره؟ها؟

حرف هایش را نمیشنیدم تنها کبود شده به شکم سوخته ام چنگ

می زدم زلیخا رنگ پریده پیراهنم را از تنم جدا می کرد

حکم کن

هقهق کنان دستانم را به سمت پارچ آب دراز کردم مجید با غیض پارچ آب را برداشت و از بالای سرم همه را رویم ریخت

نفس نفس زنان بین سوزش و سرمای آنی آب یخ جیغ زدم

یده(مادر بزرگ) از درگاه آشپزخانه وارد شد و جیغ زد:

-بنتیم...بنتیم(دخترم)

به سمتم آمد و از لابه لای خیسی چشمانم به لباسش چنگ زدم.

[04:09 30.03.20

بغض و سوزش آنی ای که در تمام وجودم حس می کردم باعث نیشتر اشک هایم یکی پشت دیگری در چشمان نیمه باز شده بود

کمی فقط کمی اندازه وسعت تمام درد هایم خسته بودم

خسته بودم از قضاوت ها...دروغ ها...انسان ها

دلم کمی مرگ می خواهد،دلم کمی گم شدن از دنیایی را می خواهد که به آن تعلق ندارم

و آن لحظه چیزی مرا گرم نخواهد کرد و من آهسته آهسته در سرما خواهم مرد

سوزش تمام نمیشد از ضعف چشمانم را بستم

دستانم میلرزید

یده وحشت زده صورتم را قاب گرفت و رو به زلیخا داد زد:

-اون دبه ماست رو بیار...دست بجنبون

زلیخا بلند شد و من همچنان خیس از عرق در عطش می سوختم

یده برگشت و با دست به پهلوی مجید کوبید و فریاد زد:

حکم کن

-برو بیرون جلو چشمم نباش

بغض کرده دستانم را جلوی چشمانم گرفتم

چرا تمام نمیشد؟ بابا تو قول دادی...قول دادی!

بابا چرا نمیای و من رو نمی بری؟

چشمانم کم کم بسته و از شدت ضعف نیمه بی هوش شده و روی دستان یده افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم

...

دستانم را روی شکمم گذاشتم و آهسته به سمت اتاقک کوچکی ته باغ رفتم

زلیخا پشت به من نشسته و روی مچ پایش نقش حنا می کشید

سنگینی نگاهم را حس کرد

برگشت و با دیدنم متعجب گفت:

-دیلان تو از چی ساخته شدی ها! چه طور رو پا شدی؟ رنگش رو ببین چرا اومدی از اتاقت بیرون؟

اخم کرده بلند شده و در زنگ زده را با دست آزادم بستم کنارش به پشتی لاکه رنگ با نقش های طاووسی شکلش تکیه زدم و گفتم:

-سوزشم کم شده از پمادی که یده گذاشته بود کنارم زدم از دیروز دارم استراحت می کنم

بسه

زلیخا فوری برخاست و پرده هارا کشید و نگران نگاهم کرد و گفت:

-دختر مجید خونت رو میریزه! یدو رو هم پُر کرده دوتایی بیفتن به جانت

پوزخند زنان گفتم:

-به درک!

حکم کن
ابرو در هم کشید و گفت:

-می خوان شوهرت بدن!

باز هم بیخیال نگاهش کردم

-خب بدن!

با بهت نگاهم کرد چشمان سیاهش برق می زد

اشک داشت؟ من گریه نمی کردم...او چرا؟

-دیلان تو خیلی خوشگلی...حیفی

درس خوانده ای هرچند کسی جز من و یده و خاله ات

نمی دونه...

برو تهرون بابات زو پیدا کن!

میان خنده ی پر دردم اشک هایم در چشمانم نیشتر زدند:

-بابام اگه می خواست اومده بود دنبالم

به سمتم خیز گرفت و مچ دو دستم را گرفت و به چشمانم زل زد:

-اگر بیاد سرش را بیخ تا بیخ

می برند برا همین نیامده دستش به جایی بند نیست

تو برو!

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-زلیخا چرت نگو...هرکی فرار کرده به یک ساعت نرسیده پیداش کردن

من نمی تونم برم

حکم کن
غم زده نگاهم کرد و با لبخندی پر بغض گفتم:

-پیره؟

با حلقه ای اشک در چشمان سیاهش نگاهم کرد

-خیلی پیره!

سرم را به زیر انداختم و لب هایم را روی هم فشردم و سوزش دوباره بازگشته و داشت آبم

می کرد...قرار بود عروس شوم...آن هم چه عروسی!

[04:15 30.03.20

نگاهم کرد و خیره در چشمان

غم زده ام گفت:

-دراز بکش زخمت رو ببینم

بی حرف دراز کشیدم و لباسم را بالا زد

بانداز را آرام برداشت و به پوست ملتهب و سرخم زل زد و گفت:

-بعید میدونم لک بشه میره

نیشخند زدم...

-نکه قراره بالا نافی بپوشم،خیلی مهمه!

ریز خندید و گفت:

-چشم های تو فرق داره

بانداز رو دوباره روی شکمم گذاشت و خیره به چشمانش گفتم:

حکم کن
چه فرقی؟

خم شد و به چشمانم زل زد و با لبخند گفت:

-چشمات برق می زنه...مثل روباه... نگاهت پر از حيله و مکره...گاهی مثل الان شکل بره نگاهم می کنی...اگر بزنه به سرت هم شبیه پلنگ میشی

به قهقه خندیدم و گفتم:

-کلا حیوونم؟

او هم لبخند زد و من هم لبخند زدم

در با شدت باز شد و با سرعت لباسم را درست کرده و نشستم

هول زده به یده نگاه کردم وحشت زده جلوی در ایستاد و فریاد زد:

-مجید نکن!

مجید بازوی یده را آرام گرفت و از جلوی در کنار زد وحشت زده به مجید نگاه کردم

وارد اتاق شد و پوست آفتاب سوخته و نگاه سرخش مرا می ترساند

-امشب میان بیننت،دوست دارم حرف بزنی یا چیزی بگی که پدر زنم رو ناراحت کنی!

بهت زده گفتم:

-چی...چی؟

ناباور نگاهم را به زلیخا و چهره مغموم یده دوختم

مجید ابرو بالا انداخت و گفت:

-قراره زنش بشی...مثل خودت شهری حرف میزنم خوب بره تو سرت،مادر زنم مریضه...

داریم تورو برا پدر زنم میگیریم

حکم کن
ناباور لب زدم:

-نه!

با پایش لگدی به پهلویم زد و فریاد زد:

-خفه شو

یده فریاد زد:

-مجید شیرم روحالت نمی کنم این دختر خواهر زاده...دختر شیرین!

بغض کرده به پهلویم چنگ زدم و نالیدم:

-اون هشتاد سالشه!

مجید با غیض گفت:

-تو ام هیجده نوزدهی...بسته

بهت زده دستانم را دور صورتم حلقه کردم

-تورو خدا...

دستانش را نشانم داد و گفت:

-نزار باز بزنمت

در خودم جمع شدم و ترسیده نگاهش کردم

مجید برگشت و دستش را در هوا تکان داد:

-مینا ام زنگ زدم گفتم از شهر برگرده تا فردا برای اون پسر شیخ روحی میدیمش

تو پول غلط می زنی، پسر ام یکم شره ولی عروس خانواده با فرهنگی میشه همه درس خونده و

خارج رفته ان...میناتم نمیتونه بهونه بیاره که دارم تهرون درس می خونم!

حکم کن
یده بهت زده گفت:

-پسرم مینا شاید نخواد ازدواج کنه!

مجید با حرص داد زد:

-هرچی من بگم همونه، حرف منم حرفای باباست

باورم نمیشد... مثلاً دانشگاه رفته و درس خوانده بود... هرچند کشاورزی... اما شهر دیده بود حتی
لحجه آن چنانم داشت... اما چه طور این قدر کوتاه ذهن و بیمار است؟ من هیچ! به خواهرش هم
رحم نمی کند...

هرچند وضعیت مینا خیلی بهتر از من است

اما... اجبار چه در لفافه باشد چه در رویایی صورتی کاملاً اجبار است!

یده بر سرش کوبید و مجید با غیض به سمت در رفت و فریاد زد:

-زلیخا سرش یک شیشه و ماکسی درست و حسابی تن کن بهش برس باید چشم شوهر آیندش رو
بگیره!

بغض کرده جیغ زدم:

-تلاش کنم که مردک هشتاد ساله تازه اگه به سلیقه اش بوم چشمش من رو بگیره؟!

مجید بی حرف از اتاق خارج شد و با گریه جیغ زدم:

-یده... تورو جون مینا یه کاری کن

تا قبل از آن که در این شرایط قرار بگیرم برایم مهم نبود اما فکر نابودی تمام تلاش ها و آرزوهایم در
این سال ها و هم بستر شدن با آن مردکِ مردنمای پیر مرا می ترساند آن قدر

می ترساند که لالم می کرد... به لکنتم می انداخت

من اگر میمردم هم عروس آن مرد نمیشدم

حکم کن
به قیمت جانم که شده این کار را
نمی کنم

خودم را تباه نخواهم کرد!

[04:18 30.03.20]

خودم را بغل زدم و تن رنجیده ام را به دیوار تکیه زدم
یده بر سرش می کوبید و دلم هر لحظه بیشتر می گرفت... این همه پنهانی درس خواندن
بدون حضور امتحان دادن... این همه

بیچارگی

درماندگی... این همه منتظر آمدن مینا شدن و کتاب هایش را گرفتن...

همه و همه هیچ بود؟ نبود به خدا که نبود

بغضم گریبان گیره گلویم شده بود

تیغ شده بود از آن تیغ های زنگ زده و کند که آرام آرام می برد...

از آن ها که جانت را می کند و آرام آرام...

می کشد!

شده بودم ماهی تنگ بلور که شیشه رویایی ام در هم شکسته و بر سرم خراب شده...

همان ماهی نارنجی پولکی که بیرون از تنگ آرام آرام جان می دهد و خودش را به زمین می کوبد

ولی کسی صدای نفس نفس زدن هایش را نمیشنود

تنم چنگ زده شد و در بغل زلیخا فرو رفتم و به پشتم کوبید و نالید:

حکم کن
-گریه کن...گریه کن دختر...گریه کن!
گریه کردم...من آن روز گریه کردم
آخرین گریه هایم را گریه کردم!
سرمه را زیر چشمانم کشید و نیشخند زدم
موهایم را گیس کرد و کش بست و من باز هم نیشخند زدم
نقش حنایی به دستانم زد و سر پایین انداختم
لب گزیدم و زلیخا چرا دستانت میلرزد؟
مگر عروس شدن بد است؟
بغضم را قورت دادم و این بغض نه مرا می کشد
نه می گذارد زندگی کنم...
مانده بیخ ریشم...فقط زجر کشم
می کند
شیله ام را درست کرد و به لباس بلندم چنگ زدم و کنارش زدم
جلوی آینه ایستادم!
پوستم از آفتاب سوختگی سبزه شده بود
شهری ها چه می گفتند؟ برنزه!
نگاه از چشمانم گرفتم و صدای داد و فریاد مینا تمامی نداشت
جیغ میزد و هنجره پاره می کرد اما یدو دست روی آخرین دردانه اش بلند نمی کرد!
فقط دستور میداد...مینا هم باید مثل من عروس میشد...هرچند عروس از ما بهترون!

حکم کن
اما اجبار اجبار است دیگر...

چه فرقی دارد؟

[04:26 30.03.20]

روی صندلی چوبی نشستم و زلیخا گوش به در چسباند تا واضح تر بشنود

اما نیازی نبود

راحت میشد شنید

مینا جیغ زد:

-نمی خوام... من طاهر رو دوست دارم... من حتی به مامانم گفته بودم گفتم نمیخوام این جا ازدواج کنم

صدای فریاد مجید اخم هایم را در هم فرو برد:

-تو غلط اضافی کردی، شیرین رفت با اون مرتیکه سوسول شهری ازدواج کرد چی شد؟

دلم چنگ شد... دستانم مشت شد و نفسم رفت

پدر من مردک سوسول شهری نبود... از شما فرار کرد... از شما!

مینا باز هم صدا بالا برد:

-داداش به خداوندی خدا بخواین اجبارم کنید شب عروسی و جشن خون به پا می کنم رگم رو میزنم.

صدای جیغ یده و مینا و صدای چک سیلی آن قدر واضح بود که نیشخندم طعم زهر بگیرد

پس عزیز دردناکه را هم زدند! خاله ی بیچاره ام!

دستانم را به سرم بند کردم و در اتاق باز شد و زلیخا به عقب پرت شد و مجید بازوی مینا را گرفته داخل اتاق پرتش کرد

حکم کن
سرخ شده و کبود فریاد زد:

-دوتاتون تا شب آماده میشدید اول میان دیلان رو پسند می کنن بعدم تورو

به چشمان سرخش زل زدم و مینا هق زد و مجید فریاد زد:

-فهمیدی دیلان؟

با پوزخند آرام گفتم:

-فهمیدم، خال(دایی)

سر تکان داد و از اتاق خارج شد و در را محکم بست

به سمت مینا رفتم و آرام خم شدم...خاله ام بود و اختلاف سنی کمی داشتیم و به خاطر شهری بودن و درس خوانده بودنش راحت بودم.

مینا بود برایم نه خاله!

-مینا؟

سر بلند کرد و هقهقه خفه اش دلم را ریش کرد و خم شدم و بغلش کردم و سرش را روی شانه ام گذاشت و نالید:

-دیلان طاهر رو دوست دارم...دیلان من طاهد رو میخوام...

بغضم گردو شد و زلیخا هم به جمعمان پیوست

یا میشود گفت مینا هم به جمع ما سیاه بختان پیوست!

دختر بودیم دیگر...از ابتدای تاریخ اندکی بیچاره!

مینا برخلاف من حاضر نشد با همان مانتوی چروک شده ی مشکی کتاناش و جین یخی رنگش با چشمان سرخ و پف کرده اش کنار من نشسته بود

حکم کن
خانواده زن دایی ام آمده بودند!

آن هم چه خانواده ای!

پیرمرد چاغ و سرخ رنگ و کچل سرتاپا سفید و آن لبخند بی دندان!

بغض بر تنم چنبره زده و چرا تمام نمیشود؟

چایی ها آورده و برده شده بود

حالا وقت رسد کردنم بود!

زینب مدام نگاهم می کرد... اخم داشت

خواهر زاده ی شوهرش بودم و حالا داشتم هووی مادر مریضش میشدم!

عمه ی بزرگشان عصایش را در دست چرخاند و آرام سر خم کرد و دم گوش برادرش چیزی گفت و پیرمرد بی دندان دوباره نگاهم کرد... نگاهش میخ چشمانم شد و لبخندش را دوباره از سر گرفت و سر خم کرد و جواب خواهر پیر و خرفتش را داد

نفرت زده دست مشت کردم و مجید کنارم نشسته

حتی نمیتوانستم نفس بکشم.

یده اخم کرده سر به زیر انداخته و مجید آرام گفت:

-خب؟

عمه خانوم سرتاپایم را دوباره براندازی کرد و اخم کرده گفت:

-بر و رو کم نداره... به شهریا میخوره... درس خونده است؟

زلیخا اخم کرده فوری گفت:

-نه

نیشخند زدم... الان اگر من نوه گل و گلابشان بودم که این گونه فروخته نمیشدم!

حکم کن

این گونه از ترس آمدن پدرم عروسم نمی کردند

به جای افتخار به درس خواندنم مجبور به پنهانش نمی شدم...

مردک بی دندان پیر کمی جلو آمد و شکمش کمی روی عصاب نداشته ام راه میرفت

-ما پسندیدیم...تا دو روز آینده ام عروسی رو میگیریم

و چه بد که این جا مثل شهر نبود که دو سه سال در عقد و نامزدی بماند...این جا سه روز بعد از عقد عروسی بود!

دست مشت کردم و مینا آرام زیر گوشم لب زد:

-مردک همچین میگه پسندیدیم انگار جیسون استتهامه!

نمی دانستم راجب به کدام هنرپیشه آمریکایی حرف میزند اما هرچه که بود باعث شد خنده ام بگیرد
در این

بلبشو.

[04:33 30.03.20]

خانواده همسر آینده ام درخواستند و قصد رفتن کردن و من تمام مدتی که راجب به آینده ام تصمیم گیری میشد به این فکر می کردم که

چه قدر احتمال دارد امشب فرار کنم؟

هیچی از مراسم نفهمیدم جز لبخند های منفور بی دندان مردک!

رفتند و زینب نرفته و کنار مجید ایستاده بود

به سمت ایوان رفتم که بازویم کشیده شد.

صورتتم به چپ چرخید و سوزش

حکم کن

سیلی ای که ناگهانی بود متعجبم نکرد... از این ناگهانی ها زیاد خورده بودم!

پوزخند زدم و زینب نگاه نفرت زده اش را به چشمانم دوخت:

-من رو باش فکر می کردم مظلومی چه عشوه ای هم برا ابیم (بابام) میریختی... بیچاره امی (مامان) بیمار من!

پوزخند زدم و مجید عصبی بازوی زینب را گرفت و غرید:

-بس کن زینب!

بی حرف دنباله پراهنم را به چنگ گرفتم و از کنارشان گذشتم زلیخا بر سر زینب فریاد می زد و مجید زلیخا را باز خواست می کرد...

و من حرفی برای گفتن نداشتم

یدو گوشه پذیرایی نشسته و تسبیه میچرخاند و نگاهش کردم

سرش را پایین انداخت... شاید نگاهم زیادی سرد بود

وارد ایوان شدم

نفس عمیقی کشیدم... من زن شدن را هیچ وقت با آن مردک تجربه نخواهم کرد

کشته ام که شوم کم تر درد میکشم تا زیر آن پیر مرد جان دهم

دست مشت کردم و پا تند کردم و به سمت انتهای باغ رفتم

در کوچک اتاقم را باز کردم و با سرعت فرش را کنار زدم موزاییک را بلند کردم و کتاب هایم را برداشتم

ساک کوچیکم را از زیر ملافه بیرون کشیدم

کتاب هایم را درون ساک انداختم

از جعبه کوچک کنار رخت خواب هایم سکه طلا و گوشواره هایم را برداشتم و لای پارچه پیچیدم و ته ساکم انداختمشان

حکم کن
نفس عمیقی کشیدم

در کمدم را باز کردم

از ته کمد مانتو کوتاه و سرمه ای رنگِ مینا را که برایش تنگ بود و داده بود یده بی اندازتش را
برداشتم

شلوار جینی که برایم از تهران خریده بود را هم چنگ زدم هرگز نپوشیده بودمش

لباس هارا آماده روی کمد گذاشتم و چند دست لباس برای خودم ته ساکم انداختم

نفس عمیقی کشیدم و ساکم را برداشتم و داخل کمد انداختم

هرگز استرس نداشتم...بالا تر از سیاهی که رنگی نبود یا موفق میشدم و فرار می کردم.

یا کشته میشدم...یا زن آن مردک میشدم و باز هم کشته میشدم...اما با خودکشی!

صدای خنده های بلندی را از ته باغ میشنیدم

حتم داشتم که خواستگاران مینا

رسیده اند.

خاندان درست و حسابی با وضع عالی...

خانی بودند برای خودشان!

جد در جد مایه دار و نوه ها همه تحصیل کرده و خارج رفته!

مینا شانس آورده بود اگر چه اجبار بود اما حداقل مشکل عدم تحصیل و بیچارگی نداشت

اما خب طاهر...طاهر را دوست داشت!

بیچاره طاهر...بیچاره!